

در بهمن ماه ۴۵ شعر فارسی یکی از چهره‌های درخشان خود را از دست داد. فروغ فرخزاد در سی و دو سالگی در یک تصادف گشته شد. فروغ فرخزاد با کتاب تولدی دیگر و شعرهای مجموعه "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد" یکی از چهره‌های برجسته شعر پس از نیما بود و بر نسل خود و نسلهای دیگر تاثیر مهمی برجای گذارد. مقاله حاضر نگاهی دارد به برخی از جنبه‌های شعر فرخزاد و زمانه او و بویژه به فضایی که در برابر فرخزاد قرار داشت و او را چون یک انسان و چون شاعر رنج می‌داد.



فروغ ، جستجو و پویندگی در گستره شعر

بهروز حلالی

ژوبشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

ریا فرشته بودم، راههایی را که با امید پیموده بودم و با ناامیدی بازگشته بودم. آنچه را که داده بودم و آنچه را که در مقابل به دست آورده بودم یا به من بخشیده بودند به یاد آوردم. هیچ چیز جز "هیج" در آنجا وجود نداشت! یک "هیج" که در همان هیچ بودنش انسان تلخی و اندوه عمیقی را احساس می‌کند. یک "هیج" که در عین حال دردآور و کشنده است و من فکر کردم که برای رسیدن به همه چیز و نباختن همه چیز باید تغییر فرم و تغییر روحیه بدهم، باید مثل دیگران بشوم! (۱) ولی نشد - و نمی‌شد - که مثل دیگران بشود. و چنین بود که در پیله - راستی و صداقت خویش برجای ماند، هر چند دانسته بود که در چشمان و دستان آدمیان جز فریب و ناراستی نباید جست: "آیا همه مردم در لحظه برخورد با ما در مورد ما به همان ترتیب می‌اندیشند که ما در مورد آنها اندیشه می‌کنیم؟

مثل سکوت‌های میان کلام‌های محبت عریانم. و زخم‌های من همه از عشق است از عشق، عشق، عشق. (ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد)

"من به نومییدی خود معتادم!" این را فروغ گفته بود چرا که در سراسر هستی اش - که آیه تاریکی بود - نور آمدی ندیده بود. بی‌گمان با امید به سوی آدمیان پیش رفته بود و با راستی و صداقت، اما در دیگران جز فریب و ناراستی، جز خدعه و تزویر، چیزی نیافته بود: "همانطور که روی صندلی نشسته بودم و بیرون را می‌نگریستم در اندیشه‌های خودم غوطه‌ور بودم. اندیشه‌هایی که به گذشتهام پیوند خورده بودند. چهره‌ها از مقابل چشمانم گذر می‌کردند. آنچه که در گذشته وجود داشت فریبی بود، حیابی بود، حرف‌هایی که شنیده بودم، دست‌هایی را که با محبت و خالی از

بیست و دو سال از مرگ او گذشت و "هنوز خاک مزارش تازه است / مزار آن دو دست سبز حوان رامی گویم ... (۱) بیست و دو سال پیش، در زمستانی سرد، لبخند را به خاک سپردیم و هریک - سزاوار ثوابی شاید - مشتکی خاک بر آن تازه‌گور افشاندیم و بر فراز خاکپشته‌های مزارش درخت نوریس زهرخند کاشتیم، اندوه در سوز عزای ما بر سفره نشست و شادی در سوگ او - به تعحیل - از خاک مزارش تاج‌خاکی بهر خویش دست و پا کرد. بعد از تو ما به قبرستان‌ها روی آوردیم، عشق را در گورستان‌ها جستیم و پای مقبره‌ها عشق را انتظار کشیدیم، بعد از تو ما چهره و اندام در شولای تزویر فرو پوشاندیم چرا که از تلخای فرجام تلخ تو آموخته بودیم که عشق را نه عیان، که در پستوی خانه نهان باید کرد:

من عریانم، عریانم، عریانم

اگر اینطور بود که دیگر جای گله و شکایتی باقی نمی ماند. اما چشم ها دروغ نمی گویند. چشم ها خیلی زود و به آسانی دروغ می گویند و نقش حقیقت را باید در آینه دیگری جستجو کرد. (۲) اما در کدامین آینه آن نقش حقیقت را باید جست که حقیقت دیری است رخت از دیار آدمیان بر بسته و در آسمان نشان دروغ وزیدن گرفته است:

وقتی که در آسمان، دروغ وزیدن می گیرد
دیگر چگونه می شود به سوره های رسولان
سرشکسته پناه آورد؟
(ایمان بیاوریم...)

نومیدی او البته بی سببی نیست و تلخی ذهن او بی تجربه زهرناکی صورت بسته است. او از دنیایی سخن می گویند که آدمیانش همچنانکه تو را می بوسند در ذهن خود طناب دار تو را می بافند. دنیای بی تفاوتی فکرها و حرفها و صداها، و جهانی مانده به لانه ماران.

زمانی فروغ به مرگ اندیشه می کند و به زوال. و از اینجاست که همه هستی خود را در رهگذار تندباد فنا می بیند و باهراس به روزی می نگرد که "باد ما را با خود خواهد برد" (تولد دیگر): "می ترسم که زودتر از آنچه فکر می کنم بمیرم و کارهایم ناتمام بمانند! چه می شود کرد؟ مگر می شود دنیا را پاره کرد و از تویش خوشبختی را در آورد؟ همین است که هست!" (۳) و حتی این زوال و نیستی را در همه احزای هستی خود - و از جمله ریشه هستی خود که عشق باشد - نیز درگذر می بیند، و تکدرخت عشق خویش را در تاراحکه باد خزان می باید، یا همچون تصویری نقش بر آب. و چنین است که سهم خود را از هستی نشسته در آستانه فنا، چیزی جز "پوسیدگی و غربت" نمی داند:

سهم من پایین رفتن از یک پله متروک است
و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن
(تولد دیگر)

به زوال و نیستی اندیشیدن، نگاهش را به سوی جایگاه تباهی و فنا می کشاند، به سوی آرامشگاه هستی و حرکت، به سوی گور - این تلاقیگاه انتهای همه حرکتها و آرزوهای آدمی -:

من به آوار می اندیشم
و به تاراج ورزش های سیاه
و به نوری مشکوک
که شبانگهان در پنجره می کاود

و به گوری کوچک، کوچک چون پیگر یک نوزاد.
(تولد دیگر)

و آنگاه که نگاه و اندیشه به آن دهان سرد مکنده رسد دیگر چگونه می توان به حرکت اندیشید و به اوج؟ آن دهان سرد مکنده زمین، فورانگاه نومیدی هاست، تلاقیگاه تمامی راههای بیجاییج زندگی است:

کدام قله، کدام اوج؟
مگر تمامی این راههای پیچاپیچ
در آن دهان سرد مکنده
به نقطه تلاقی و پایان نمی رسند؟
(تولد دیگر)

اما فروغ آدمی نبود که به اندیشه های نومیدانه نشات گرفته از هراس زوال، مجال بال گشودن دهد و پیش از آن که مرگش در رسد مردن را انتظار کند: "فکر می کنم همه آنها که کار هنری می کنند علتش - یا یکی از علت هایش - یک خور نیاز ناآگاهانه است به مقابله و ایستادگی در برابر زوال، اینها آدم هایی هستند که زندگی را بیشتر دوست دارند و می فهمند و همینطور مرگ را. کار هنری یک جور تلاشی است برای باقی ماندن و یا باقی گذاشتن "خود" و نغمی معنی مرگ." (۴) اما چه توان کرد که در آن سوی این ایستادن ها و در برابر زوال پای سفت کردن ها باز هم این مرگ است که آدمی را انتظار می کشد:

ما مثل مرده های هزاران هزار ساله به هم می رسمیم و آنگاه
خورشید بر تباهی احیاء ما قضاوت خواهد کرد.
(ایمان بیاوریم...)

و این مضم: زنی تنها در آستانه فصلی سرد... هنگامی که در چشم و دست این و آن حس تزویر و خدعه ندیدی، هنگامی که محبت ورزیدی و اجر عظیمش دشنه زهرآلود اندوهی شد به قلبت درنشته، هنگامی که در پیش بی دردان از تلخی رنجت فریاد برکشیدی و به ندایت - جز پژواک نومیدانه رنج تلخت - پاسخی بر نیامد، وقتی که گرداگرد تو را مردگانی زیبا فرا گرفته اند یا محترمانی آشنا، وقتی که به پیرامن تو چانه ها دمی از جنبش باز نمی ماند - بی آن که از تمامی صداها یک صدا آشنای تو باشد -، وقتی که دردها از حسادت های حقیر بر نمی گذرد و پرسش ها همه در محور روده هاست (۵) دیگر چگونه، چگونه می توان امید هم نفسی در خوشبخت ترین جای ذهن زخم خورده خود پرورد؟ و مرهم این زخم تلخ تو جز "تنهایی" چه می تواند

بود و چه می تواند باشد؟

و فروغ چنین بود که هستی خویش را به تنهایی سپرد، و تلخی و سردی این تسلیم چنان زهرآگین و لرزاننده بود که هر لحظه به لحظه پیشین تگریستن را به ارمغان می آورد و به گذشته اندیشه کردن را.

ره آورد تنهایی چه می تواند باشد جز نومیدی، جز ریشه در زندگی نداشتن و به هیچ آویختگاه این هستی وابسته نبودن و دستاویزی برای زیستن نداشتن: "بعضی وقت ها فکر می کنم که ترک کردن این زندگی برای من در یک ثانیه امکان دارد چون به هیچ چیز دلبستگی ندارم، آدمی بی ریشه هستم. فقط دوست داشتن من است که حفظ می کند اما فایده اش چیست؟ دلم گرفته... در اینجا خیلی تنها افتاده ام، شماها همه رفته اید، مادرم همیشه غصه دار است و به پدر فقط می شود "سلام" گفت!" (۶) و به خود دلداری می دهد:

آیا زمین که زیر پای تو می لرزد
تنهاتر از تو نیست؟

(ایمان بیاوریم...)

و "در غارهای تنهایی / بیهودگی به دنیا آمد" خود را از خیل بی دردان برکنار داشتن و تنها و تنها بودن، سرانجامی جز رسیدن به مرزهای بیهودگی نخواهد داشت، به ویژه آن که آدمیزاد بدان تجربه تلخ اندوهناک دست یابد که با پاکبهادی و صداقت خویش عملاً "عمله" مرگ خود گشته است. آن هم در زمانه خالی بی پایانی که دیری است آن حقیقت بزرگ مرده است:

... چه خالی بی پایانی!

خورشید مرده بود

و هیچکس نمی دانست

که نام آن گویوتر غمگین

کز قلبها گریخته، ایمان است.

(تولد دیگر)

و هنگامی که خورشید مرده است جانشین او چه می تواند بود جز "هیج"، و بیشتر نیز گفته اند که آدمیزاد یک چشمی پادشاه دیار کوران می گردد، و اکنون نیز پادشاه دیار زنده های امروزی - که چیزی به جز تفاله یک زنده نیستند (۷) - چه می تواند باشد جز موجودی با یک چشم و با نام نامی "هیج"!

و آنگاه که بیهودگی در غارهای تنهایی به دنیا آمد در ذات هر عملی ریشه می گستراند تا بدانجایی که آدمیزادی همچون فروغ زمان و زمانه را نیز تهی و خالی می یابد و از تصور

این همه بیهودگی به هراس می افتد :

من از زمانی

که قلب خود را گم کرده است می ترسم

من از تصور بیهودگی این همه دست

و از تجسم بیگانگی این همه صورت می ترسم .

(ایمان بیاوریم . . .)

زمانی نیز شبهه‌ناک تا خویش اندیشه می کند
که چرا خورشید حقیقت باید زوال یافته باشد ؟
و سرانجام به استنتاجی این چنین دست
می یابد :

شاید که روح را

به انزوای یک جزیره نامسکون

تبعید کرده اند .

(تولدی دیگر)

و چون روزگار را چنین تلخ و سیاه می بیند که
در آن "بان" نیروی شگفت "رسالت" را مغلوب
کرده است .

نومیدی فروغ ، از اینها که بگذری ، همه
از زهری بود که دیگران به گامش ریختند ، از
اندوه‌های زهرآلود دم دست گرفته تا آن رنج
تلخ بزرگ - تلخ چون قرابه زهر - که همه
هستی اش را سوزاند ، و بنگرید که تلخی این
اعتراف چه سوزاننده است : "من ده سال است
که شعر می گویم و هنوز وقتی احتیاج به پنجاه
تومان دارم باید سر خودم را بگیرم و از
بدبختی گریه کنم ، وقتی می خواهم یک کتاب
چاپ کنم ناشرها به زور دست توی جیبشان
می کنند و هزار تومان حق التالیف می دهند و
آن کتاب را هم با هزار غرولند چاپ می کنند
و تازه وقتی کتابت چاپ شد - با تیراژ حداکثر
دوهزار - سالهای سال توی ویتترین مقاره‌ها
می ماند تا پنجاه جلدش به فروش برود و بعد
چهارتا آدم احمق بی سواد بی شعور توی
چهارتا محله مبتدل که سرتاپایش صحبت از
لنگ و پاچه و خورش قورمه‌سبزی و جنایت‌های
مخوف است برمی دارند و به عنوان "انتقاد
هنری" تو را مسخره می کنند . " (۷) و اینها
را البته می شد و می شود به نوعی به "عادت"
بدل کرد اما بدان هنگام که ریشه را - تیشه
به دست - هدف می سازند ، آن هنگام چگونه
می توان به طلب عافیت در گریزگاه "عادت"
گریخت ؟ آن هم برای کسی که دیری است
صلیب سرنوشتش را برفراز تپه‌های قتلگاه
خویش بوسیده است ! (تولدی دیگر) پس چه
باید کرد جز لج کردن و به ریشخند دهان کج
کردن :

وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت
آویزان بود

و در تمام شهر

قلب چراغ‌های مرا تکه‌تکه می کردند .

وقتی که چشم‌های کودگانه عشق مرا

با دستمال تیره قانون می بستند

و از شقیقه‌های مضطرب آرزوی من

قواره‌های خون به بیرون می پاشید

وقتی که زندگی من دیگر

چیزی نبود ، هیچ چیز به جز تیگ تاک ساعت

دیواری

دریافتم ، باید ، باید ، باید .

دیوانه‌وار دوست بدارم !

(ایمان بیاوریم . . .)

اما این میراث محنت روزگاران از برای
کسی جانفروست و کاهنده روح و روان ، که
به حقیقتی برای آنچه واقعیت دارد و پیش
چشم درگذر است اندیشه کند ، و تنها اندیشه
کردن به تلخناکی ماحراست که درخت نومیدی
را به بار می نشاند ، و گرنه :

می توان همچون عروسک‌های کوکی بود
با دو چشم شیشه‌ای دنیای خود را دید
. . . می توان با هر فشار هرزه دستی
بی سبب فریاد کرد و گفت :
" آه ، من بسیار خوشبختم "

(تولدی دیگر)

و این خوشبختی‌های آسان‌یاب و زودگذر چه
بسیارند ، و چه بسیارند آدمیانی - مردگانی
در هیئت زندگان - که هستی خود را تنها
تعبیری از رسیدن به این بخت خوش می دانند ،
و چشم انداز فروغ - زندگی پیرامونیان او که
گرداگردش دعوی هستی و "بودن" دارند -
همه درجه تاریکی است که به گوجه پرظلمت
خوشبخت‌ها گشوده می گردد :

اگر به خانه من آمدی برای من - ای مهربان ! -
جراغ بیار

و یک دریاچه که از آن

به از دحام گوجه خوشبخت بنگرم .

(تولدی دیگر)

و ساکنان این گوجه خوشبخت چه کسانی
می توانند باشند جز

حنازه‌های خوشبخت

حنازه‌های ملول

حنازه‌های ساکت متفکر

حنازه‌های خوش برخورد ، خوش پوش ، خوش -

خوراک

- در ایستگاههای وقت‌های معین

و در زمینه مشکوک نورهای موقت

و شهوت خرید میوه‌های فاسد بیهودگی . . .
(ایمان بیاوریم . . .)

این چنین‌ها بود که فروغ به نومیدی خود
معتاد گشت ، او حتی از جماعت روشنفکر مآبی
که گرداگردش به شغل خطیر نفس کشیدن و
هوا را آلودن مشغول بودند ، دل خوشی
نداشت ، از ولنگاری‌ها و خودبزرگ‌بینی‌های
کاذب آنها به جان آمده بود و از غرق شدن
آنها در مرداب الکلی و گم شدنشان در گردباد
گردهای تخدیر :

مرداب‌های الکلی

با آن بخارهای گس مسموم

انبوه بی‌تحرک روشنفکران را

به ژرفنای خویش کشیدند

و موش‌های موزی

اوراق زرنگار کتب را

در گنجه‌های گهنه جویدند !

(تولدی دیگر)

و فروغ - که درعین نومیدی ، با تلاشی سرشار
از جستجو و یویندگی در گستره شعر جان
می فرسود و در زمینه‌هایی تازه و بکر به کشف و
شهود می رسید - از این گروه ریش‌ویش‌رها کرده
در آستان مجامع تنویر افکار و ولنگاریسم دل
پرخونی داشت . از راحت‌طلبی‌ها و
سهل‌جویی‌های آنها ، و از دعوی‌های غریب
و حیرت‌برانگیزشان : " این چیزی که توانست
کرده‌ای اسمش آزادی نیست . یکنوع سهل
بودن و راحتی است . عینا " مثل این است
که آدمی نباید تمام قوانین اخلاقی را زیر پا
بگذارد و بگوید من از این حرفها خسته‌ام ، و
همینطور دیمی زندگی کند ! درحالی که ویران
کردن اگر حاصلش یکنوع ساختمان تازه نباشد
بالنفسه عمل قابل ستایشی نیست . " (نامه
فروغ)

باری ، بیست و دو سال از مرگ فروغ
می گذرد ، در این بیست و دو سال یاد و نام و
شعر او از تازیانه‌زاری برگزیده است که بافنده
رشته چرمینش این و آن بودند ، یاد و نام
او اما با شکیبایی بی‌نشان خود از این
تازیانه‌زار نارواگفتن‌ها جان به سلامت برده
و گردن فراز و پیروزمند برون آمده است هرچند
نشان داغ‌های آن رشته چرمباف بر پیکر یاد
و نام او باقی است هنوز .

۱ و ۲) خاطرات سفر اروپا ، مجله فردوسی .

۳) نامه فروغ به فریدون فرخ‌زاد .

۴) گفتگو با فروغ .

۵) احمد شاملو ، آیدا ، درخت . . .

۶) نامه فروغ به فریدون فرخ‌زاد .

۷) نامه فروغ به فریدون فرخ‌زاد .